

روایت خانواده پدری

پسر دوست داشتنی بابا

آقا قدرت پدر شهید حسین عشقی است. او در سه سالگی حسین به مشهد کوچ کرد و زمانی که حسین پابه دانشگاه گذاشت و در نیشابور درس خواند، به روستای بام اسفراین برگشت. آقا قدرت درباره پسرش می گوید: متولد ۲۱ فروردین در روستای بام اسفراین بود. او از همان بچگی دنبال کارهای خیر بود. با چند تا از رفیق ها و هم کلاسی هایش پول جمع می کرد و ماهی یک بار مقداری خوراکی می خریدند و در روستاهای اطراف مشهد پخش می کردند. سال ۱۳۹۴ در دانشگاه علوم پزشکی نیشابور پذیرفته شد و آن جا هم با کمک دوستانش گروه جهادی تشکیل داد؛ تاسیستان و بلوچستان و سرپل ذهاب و هر جا که می توانست، رفت و کمک کرد. در گروه جهادی شهید ابراهیم هادی مشهد هم فعال بود و کارهای جهادی اش را تا آخرین لحظه عمرش رها نکرد.

آقا قدرت که دلش برای پسرش تنگ شده است، محبت حسین را این گونه تعبیر می کند: به قدری احترامش به من زیاد بود که گاهی خجالت می کشیدم. یک پسر دوست داشتنی بود اما خداخواست بیشتر از این پیش ما بماند.

دیدار در ناک پدر و پسری

پدر حسین نخستین کسی بوده که با پیکر پسرش روبه روبرو شده است. بعد از آنکه یکی از مسئولان به آقا قدرت زنگ زد که پای پسران شکسته و باید بیایید تهران، نگران شد اما به مادرش حرفی نزد. در مسیر از همان مسئول خواست تا واقعیت را بگوید. خودش تعریف می کند: من خودم جنگ دیده ام. وقتی گفتند پایش شکسته است، شک کردم. اگر کسی مجروح شود، اعزامش می کنند؛ دیگر به آمدن پدر و مادر نیازی نیست! آن آقای دکتر، نرسیده به تهران، خبر شهادت فرزندم را داد. پدر شهید قرص و محکم روبه رویمان نشسته است و بدون هیچ اشکی، از خاطره اولین دیدار با پسرش بعد از شهادت می گوید: وقتی رسیدیم تهران ما را بردند بهشت زهرا و چند عکس نشانم دادند تا حسین را شناسایی کنم. بعد رفتیم سردخانه و پیکرش را دیدم. کنار من هم کسانی بودند که برای شناسایی آمده بودند و وقتی شهیدشان را می دیدند، غش می کردند اما آن لحظه خودم را نگه داشتم تا کم نیاورم.

آقا قدرت معتقد است خانواده شهدا باید مقابل دشمن قوی باشند تا دشمن از اشک و آه بازمانده های شهید خوشحال نشود؛ اگر کم بیاوریم، کشورمان چهارروزه از دست می رود و ترامپ لعنتی خوشحال می شود.

او مثل اسمش قوی است. وقتی از او می پرسیم از دست دادن حسین برایتان سخت نیست، جواب می دهد: امام حسین (ع) با آن عظمت و بزرگی اش وقتی علی اکبرش شهید شد، گفت کرم شکست، ما که خاک پای امام هم نیستیم، برایمان راحت باشد؟ ما از درون می سوزیم و این غم برایمان راحت نیست اما نباید جلود دشمن، ضعف از خودمان نشان دهیم.

حرفی که فقط مادر شنید

فاطمه اسدی مادر شهید است. حرف زدن برایش کمی سخت است و با آنکه پسرش از او خواسته بود گریه نکند، مادر است دیگر؛ توی همان دقایقی که حضور داریم تا اسم حسین بر زبانش می آید، گوشه چادرش را می گیرد و به چشم هایش می کشد تا بتواند صحبت کند: «پسر از همان بچگی اهل کار خیر بود. خیلی مهربان بود. هیچ وقت حرفی نزد که مرا برنجاند. با اینکه در بیمارستان شهید هاشمی نژاد پرستار بود، برایش فرقی نداشت این خدمت را در بیمارستان انجام دهد یا در جنگ و سیل و زلزله.»

پدر و مادر حسین که بعد از سروسامان گرفتن فرزندانشان دوباره به روستای بام اسفراین برگشته بودند، آخرین بار، کوچک ترین فرزندشان راهشتم فروردین ۱۴۰۵ دیدند. حسین از مادر خواسته بود او را تا تر میتال مسافری همراهی کند. مادر می گوید: می دانستم بهانه اش است. وقتی می خواست به مشهد برود گفت «مامان! حال ندارم. اگر می شود شما تا پای ماشین بامان بیایید.»

اتوبوس داشت حرکت می کرد. مادر نمی دانست که قرار است این آخرین خدا حافظی و آغوش فرزندش باشد. او قبل از اینکه برود، روبه مادر کرد و حرفی زد که بعد از شهادتش برملا شد: «قرار بود به مشهد که می رسد، بروم تهران. گفتم حسین جان نرو، تو بچه داری. نگذاشت حرفم تمام شود. گفت مامان اگر من نروم، پس کی برود به زخمی ها کمک کند؟ این کشور مال همه ماست. باید کمک کنیم.»

فاطمه خانم، به اینجای کلام که می رسد، ناخودآگاه شانه هایش می لرزد. چادرش را جلو صورتش می گیرد. چند ثانیه صبر می کنیم تا مادر شهید آرام شود و ادامه می دهد: حسین قبل رفتنش گفت مامان از حرفی که می زنی، ناراحت نشوی. احتمال زیاد در این سفر شهید بشوم. دعا کن خداوند جایزه خوبی که دوست دارم به من بدهد. قول بده زیاد گریه نکنی و خودت را اذیت نکنی. اگر هم خواستی گریه کنی به یاد حضرت علی اکبر (ع) گریه کن تا آرام شوی.»

حسین عشقی، شهید جنگ تحمیلی سوم، با آموختن طب رزم خودش را برای خدمت در میدان جنگ آماده کرده بود

حماسه یک پرستار



مریم دهقان آگاهی یک زندگی، آن قدر آرام و بی ادعایی می رود که هیچ کس تصور نمی کند در دل همان آرامش، قصه ای بزرگ در حال شکل گرفتن است؛ قصه ای که با قدم های کوچک مهربانی، با دست های بی ادعای کمک و بادل بستگی عمیق به انسان هانوشته می شود.

داستان زندگی حسین عشقی، از همان جنس روایت هایی است که آهسته آهسته می شود اما ناگهان در نقطه ای دور از انتظار به اوج می رسد؛ جایی که معناهای معمول زندگی رنگ می بازد و انتخاب ها، شکل دیگری به خود می گیرد. او نه فقط یک پرستار جوان، بلکه تکیه گاهی برای خانواده، همسری همراه، پدری مهربان و دوستی قابل اعتماد بود.

مسیری که حسین طی کرد، از کودکی اش که با جمع کردن پول برای کمک به دیگران گره خورده بود، تا جوانی اش که در گروه های جهادی، راهی دورترین نقاط کشور می شد، بانخ نازکی از عشق به مردم و باور به مسئولیت اجتماعی به هم وصل شده بود. همین باور، او را بارها از خانه و زندگی اش جدا کرد و به جاهایی برد که کمتر کسی حاضر است قدم بگذارد.

حالا آنچه در ذهن خانواده و نزدیکانش از او باقی مانده، فقط کارهای بزرگ نیست؛ بلکه جزئیاتی است که از جنس محبت و مسئولیت اند. از احترام عمیقی که به پدرش می گذاشت تا جایی که او را به خجالت می انداخت.

از پاسخش به دل نگرانی های مادرانه که می گفت: «اگر من نروم، پس چه کسی برود؟» از همراهی صمیمانه اش در زندگی مشترک و قولی که به همسرش داده بود که از نظر عاطفی برایش کم نگذارد. حسین عشقی در جنگ تحمیلی سوم، داوطلبانه به عنوان پرستار جهادی به تهران اعزام شد و حین خدمت به شهادت رسید.

